

استیو جابز

۱۹۵۵ تا ۲۰۱۱

نوشته: والتر آیزاکسون

ترجمه: آیدین عدالت

چگونگی بوجود آمدن این کتاب

در اوایل تابستان سال ۲۰۰۴ / استیو جانز با من تماس گرفت. طی سالها من و او دوستی دوردوری با هم داشتیم که هر از گاهی شدت می‌گرفت. بخصوص وقتی میخواست محصول جدیدی را در مجله تایم^۱ یا سی ان ان^۲ معرفی کند (جاهایی که من کار میکردم). ولی حالا که مدتی بود در هیچ یک از آنها مشغول به کار نبودم خیر چندانی هم از او نداشتم. در آن گفتگوی تلفنی کمی درباره موسسه اسپن^۳ که به تازگی به آن پیوسته بودم صحبت کردیم، او را دعوت کردم که در مقر تابستانی ما در کلرادو سخنرانی کند. گفت خوشحال خواهد شد که به ما سری بزند ولی روی صحنه نخواهد رفت. میخواست با هم قدمی بزنیم و صحبت کنیم.

به نظرم کمی عجیب آمد. آن زمان نمیدانستم که روش مورد علاقه او برای مکالمات جدی، قدم زدنهای طولانی بود. معلوم شد که میخواست من زندگینامه ای از او بنویسم. من به تازگی زندگینامه بنجامین فرانکلین را منتشر کرده بودم و مشغول نوشتن زندگینامه آلبرت اینشتین بودم. از او با کمی شیطنت پرسیدم که آیا خودش را خلف طبیعی این اشخاص مبینند؟ به نظر من او هنوز در میانه راه زندگی کاری پر پیچ و خمی بود که بالا پاییهای زیادی در پیش رو داشت. به او گفتم حالا نه، شاید ده یا بیست سال دیگر، وقتی بازنشسته شدی.

او را از ۱۹۸۴ میشناختم، زمانی که به منهن آمد تا با نویسندگان مجله تایم نهار بخورد و از مکینتاش^۴ جدیدش تعریف و تمجید کند. همان زمان هم آدم زودرنجی بود. با یکی از خبرنگاران تایم بخاطر مقاله ای که درباره او نوشته بود و به نظرش اطلاعات زیادی را فاش کرده بود مشغول بگو مگو شد. ولی بعد از نهار که با او صحبت کردم مانند خلیهای دیگر طی این سالها، شیفته جوش و خروش سحرآمیز او شدم. پس از آن ارتباطمان را حتی پس از اخراج او از اپل^۵ حفظ کردیم.

زمانهایی که خبر مهمی برای بازگو کردن داشت، مانند یک کامپیوتر جدید نکست^۶، یا یک فیلم جدید از پیکسار^۷، دوباره پرتوهای فریبندگی او متوجه من میشد. مرا به یک رستوران ژاپنی در وسط منهن میبرد که بگوید هرآنچه آروز مشغول تبلیغش بود بهترین چیزی است که تا به حال خلق کرده است. از او خوشم میآمد.

زمانی که به تخت پادشاهی اپل بازگشت، عکس او را بر روی جلد مجله تایم چاپ کردیم. کمی پس از آن با نظراتی در مورد سری مقالاتی که ما راجع به شخصیتهای تاثیر گذار قرن چاپ میکردیم به سراغ من آمد. تازه برنامه تبلیغاتی "دیگرگونه فکر کن"^۸ خود را به راه انداخته بود و در آن از تصویر همان شخصیتهای نمادینی استفاده میکرد که ما برای سری مقالاتمان در نظر داشتیم. به نظرش تلاش برای سنجش تاثیر گذاری تاریخی افراد خیلی جالب بود.

پس از آنکه از نوشتن زندگینامه او سر باز زدم هر از گاهی از او خبری می‌گرفتم. یک بار برای او ایمیلی فرستادم که پیرسم آیا آنطور که دخترم میگفت درست است که نشان شرکت اپل برای تجلیل از آلن تورینگ^۹ اینگونه طراحی شده است. یک انگلیسی، از پیشگامان صنعت کامپیوتر، که پس از موفقیت در شکستن رموز زمان جنگ آلمانها با خوردن یک سیب آغشته به سیانور خودکشی کرده بود. او گفت کاش این فکر به ذهنش خطور کرده بود ولی اینطور نبود. آن مکالمه آغازگر صحبتهای دیگری شد درباره شروع

به کار شرکت *اپل* و باعث شد من مشغول به جمع آوری اطلاعاتی در مورد موضوع شوم چنانچه بخوام روزی آن کتاب را بنویسم. وقتی زندگینامه *اینشتین* من به چاپ رسید او در یکی از مراسم رونمایی کتاب در *پائولو آلتو*^{۱۰} به سراغ من آمد، مرا به کناری کشید و باز تاکید کرد او موضوع خوبی برای یک کتاب است.

پافشاری او مرا گیج کرده بود. همه میدانستند او در مورد مسائل مربوط به زندگی خصوصیش خیلی محتاط است، و من دلیلی نمیدیدم که گمان کنم او حتی یکی از کتابهای مرا خوانده باشد. باز هم به او گفتم شاید روزی این کار را بکنم. ولی در سال ۲۰۰۹ همسرش، *لورن پاول*^{۱۱}، بی تعارف به من گفت: "اگر قرار است روزی کتابی راجع به استیو بنویسی بهتر است همین حالا دست به کار شوی." او به تازگی به دلایل پزشکی مجددا در مرخصی به سر میرد. به همسرش اعتراف کردم که وقتی استیو برای اولین بار این پیشنهاد را به من داد نمیدانستم او بیمار است. او گفت که تقریباً هیچ کس نمیدانست. او برایم شرح داد زمانی که استیو به من تلفن کرده بود درست قبل از عمل جراحی سرطانش بوده است، و حتی آن زمان هم موضوع را از همه پنهان میکرده است.

همان زمان تصمیم گرفتم این کتاب را بنویسم. جالب قبول کرد هیچ نظارتی بر نوشتن کتاب نداشته باشد، حتی از من نخواهد کتاب را قبل از چاپ بخواند و این موضوع مرا شگفت زده کرد. گفت "این کتاب تو است. حتی آنرا نخواهم خواند." ولی در پاییز همان سال به نظرم آمد که در مورد همکاری با من برای نوشتن کتاب دچار تردید شده و با اینکه من در آن زمان نمیدانستم، سرطان دوباره به سراغش آمده بود. تلفنهای مرا جواب نمیداد و من ادامه پروژه را برای مدتی کنار گذاشتم.

سپس بطور غیره منتظره ای در شب سال نو ۲۰۰۹ به من تلفن کرد. در خانه اش در *پائولو آلتو* با خواهرش *مونا سیمپسون*^{۱۲} نویسنده تنها بود. همسر و سه فرزندش به سفر کوتاهی برای اسکی رفته بودند، ولی او به حدی بیمار بود که نتوانسته بود با آنها برود. حال و هوای بیربایی داشت و ما بیش از یک ساعت حرف زدیم. خاطراتی برایم تعریف کرد از دوازده سالگی که خواسته بود یک شماره نامه فرکانس بسازد. نتوانسته بود از روی دفترچه تلفن *بیل هیولت*^{۱۳} بنیانگذار شرکت *آچ پی*^{۱۴} را پیدا کند و او را قانع کند که قطعاتی که لازم دارد به او بدهد. جالب به من گفت دوازده سال اخیر پس از بازگشتش به اپل از نظر خلق محصولات جدید، پربارترین سالهای عمرش بوده است. ولی هدف مهمترش آن بود که شرکتی بسازد، آنگونه که *هیولت* و دوستش *دیوید پاکارد*^{۱۵} ساخته بودند، که آنچنان روحیه خلاقیت مبتکرانه با تار و پود آن آمیخته باشد که پس از مرگ آنها نیز به کار خود ادامه دهد.

او گفت: "من همواره از کودکی به خودم به چشم یک آدم ادبی نگاه میکردم که به الکترونیک هم علاقه دارد. تا آنکه مطلبی خواندم از *ادوین لند*^{۱۶} از شرکت *پولاروید*^{۱۷}، یکی از قهرمانان جوانی من، که درباره اهمیت اشخاصی میگفت که میتوانند در مسیر تلاقی علم و ادب قرار گیرند. از آن زمان تصمیم گرفتم این همان کاری است که میخوام انجام دهم."

انگار که داشت برای زندگینامه اش موضوع به من میداد. (و در این مورد خاص همانطور که بعدها معلوم شد، موضوع راست بود.) خلاقیتی که از ادواج علم و ادب در یک شخصیت قوی بوجود میاید موضوعی بود که توجه مرا در نوشتن زندگینامه *بنجامین فرانکلین* نیز به خود جلب کرده بود، و من معتقدم این موضوع نقش کلیدی در خلق اقتصاد مبتکرانه در قرن بیست و یکم خواهد داشت.

از جابز پرسیدم چرا میخواهد من زندگینامه اش را بنویسم. جواب داد: "من فکر میکنم تو در به حرف آوردن مردم استادی." انتظار چنین پاسخی نداشتم. میدانستم که مجبورم با تعداد زیادی از آدمهایی که او اخراج کرده بود، ترد یا از آنها سو استفاده کرده بود یا به طریقی بسیار خشمگینشان کرده بود مصاحبه کنم. گمان میکردم از اینکه آنها را به حرف بیاورم رنجیده شود. و برآستی نیز وقتی به طریقی به گوشش میرسید که با چه کسانی مشغول مصاحبه هستم، مدتی بی قراری میکرد. ولی پس از چند ماه شروع به تشویق آدمها برای صحبت کردن با من نمود، حتی دشمنان قدیمی و دوست دخترهای سابقش را. هیچگاه سعی نکرد موضوعی را برای نوشتن ممنوع اعلام کند. میگفت: "کارهای زیادی کرده ام که از انجامشان شرمندم، مثل باردار شدن دوست دخترم وقتی که سی سالم بود و اینکه چطور با این موضوع برخورد کردم. ولی هیچ رازی ندارم که نخواهم بازگو شود." هیچوقت نخواست بر نوشته های من نظارت کند یا آنها را قبل از انتشار بخواند. تنها دخالتش زمانی بود که ناشر من جلد کتاب را انتخاب میکرد. وقتی که یک نسخه اولیه از طرح پیشنهادی ناشر برای جلد کتاب را دید، آنقدر از آن بدش آمد که خواست خودش در طراحی جلد نظراتش را اعمال کند. من با خوشحالی از آن استقبال کردم و راضی شدم.

در نهایت من بیش از چهل مصاحبه و گفتگو با او انجام دادم. بعضی از آنها را بطور رسمی و در نشیمن خانه او در پائولو آلتو انجام دادیم و بعضی دیگر را در طول قدم زدنهای طولانی یا از طریق تلفن. در خلال دو سال ملاقاتهای ما، او به تدریج صادقتر و صمیمی تر شد. اگر چه گاهی اوقات شاهد چیزی بودم که همکاران قدیمی او در اپل از آن بعنوان "میدان تحریف واقعیت جابز"^{۱۸} یاد میکردند. گاهی نتیجه عملکرد ناقص سلولهای حافظه بود که برای همه ما اتفاق میافتد، گاهی هم او داستان خودش را به جای واقعیت به من و خودش غالب میکرد. برای پی بردن به اصل ماجرا با صدها نفر از دوستان، بستگان، رقبای دشمنان و همکارانش مصاحبه کردم. همسرش نیز هیچگاه نخواست بر نوشته های من نظارتی داشته باشد یا آنها را قبل از انتشار بخواند. در واقع او اصرار داشت من به همان اندازه که از موفقیتهای او یاد میکنم درباره شکستهایش هم صادق باشم. همسرش یکی از هوشمندترین و متواضعترین کسانی است که در عمرم شناخته ام. او در شروع کار به من گفت: "بخشهایی از زندگی و شخصیت او بسیار آشفته و بهم ریخته است و این عین حقیقت است. تو نباید آنها را ماست مالی کنی. او استاد خیالبافی است ولی در عین حال داستان فوق العاده ای دارد که من میخواهم به درستی بازگو شود."

قضایات در مورد اینکه من در این مهم تا چه حد موفق گشته ام را به خواننده واگذار میکنم. بازیگرانی در این نمایش هستند که برخی وقایع را جور دیگری به یاد میآورند یا فکر میکنند گاهی اوقات من نیز در میدان تحریف واقعیت جابز گرفتار شده باشم. همین اتفاق زمانی که کتابی در مورد هنری کیسینجر مینوشتم روی داد که به شکلی مقدمه خوبی برای شروع این پروژه بود. من دریافتم که مردم نظرات مثبت و منفی شدیدی نسبت به جابز دارند که عموماً شاهدی بر مفهوم اثر راشومون^{۱۹} میتواند باشد. من حداکثر تلاش خود را نموده ام که توازنی میان نظرات متناقض برقرار سازم و تا حد امکان در مورد منابعی که استفاده کرده ام شفاف عمل کنم.

این کتابی است در مورد زندگی پر فراز و نشیب و شخصیت قوی یک کارآفرین خلاق که اشتیاق شدیدش به کمال و اراده آهنینش، شش صنعت عظیم را منقلب نمود: صنعت کامپیوترهای شخصی، فیلمهای متحرک، موسیقی، تلفنهای همراه، کامپیوترهای لوحی و چاپ و نشر دیجیتال که میتوانید به اینها صنعت هفتم یعنی صنعت پخش فروشگاههای را نیز اضافه کنید. شاید این هفتمی را جابز کاملاً

زیر و رو نکرد ولی دید ما را نسبت به آن به کل تغییر داد. بعلاوه او مسیر را برای بازار جدیدی بر پایه نرم افزارهای آماده^{۲۰} هموار نمود که میتوانند تا حدی جای وب سایتها را بگیرند. در این راه او نه تنها محصولاتی خارق العاده تولید کرد، بلکه در تلاشی دوباره، شرکت ماندگاری بنا نهاد که مملو از طراحانی است خلاق و مهندسی بی پروا که در مسیر تحقق رویاهای او، ژن شخصیتی او را به ارث میبرند. در آگوست سال ۲۰۱۱، درست قبل از اینکه از سمت مدیر عامل استعفا دهد، شرکتی که در زیر زمین خانه ولدینش بنا کرده بود، تبدیل به سودآورترین شرکت دنیا شده بود.

امیدوارم این همچنین کتابی باشد در مورد نوآوری و ابتکار. در زمانی که ایالات متحده بدنبال راههایی است که برتری خلاقانه خود را از دست ندهد و جوامع بشری در سراسر دنیا در تلاشند اقتصادی پویا بر مبنای نوآوریهای عصر دیجیتال بنا نهند، استیو جابز همچون مظهر قوه خلاقه، تخیل سازنده و ابداع مستمر میدرخشد. او میدانست در قرن بیست و یکم بهترین راه برای ایجاد مزیت رقابتی برقراری ارتباط میان ابتکار و فناوری است، پس شرکتی تاسیس نمود که در آن خیزهای بلند تخیل با شاهکارهای شگفت انگیز مهندسی در هم آمیخت. او و همکارانش در اپل توانستند: دیگرگونه فکر کنند. کار آنها این نبود که محصولاتی کمی بهتر از رقبا بسازند بلکه تجهیزاتی خلق کردند که استفاده کنندگانشان هنوز نمیدانستند در آینده به آنها نیاز خواهند داشت.

او یک رئیس یا حتی انسان نمونه نبود که دیگران از آراستگی و نظم او الگو بگیرند. نیروهای اهریمنی درون او میتوانست اطرافیانش را به مرز جنون یا افسردگی برساند. ولی شخصیت، احساسات تند و شدیدش و محصولاتی که ساخت، همه به هم وابسته بودند، آنچنان که نرم افزار و سخت افزار اپل در هم تنیده است. حکایت او هم آموزنده و هم عبرت انگیز است، انباشته از درسهایی درباره خلاقیت، شخصیت، رهبری و ارزشهای اخلاقی.

نمایشنامه هنری پنجم شکسپیر که داستان ولیعهدی است خودسر و خام که به شاهی تبدیل میگردد آتشین مزاج، سنگ دل و شریر و در عین حال رئوف و امید بخش، با این نصیحت آغاز میگردد:

"زهار از آن جرعه ای در ذهن که اوج گیرد، به روشترین بهشت خلاقیت."

برای استیو جابز اروج به روشترین بهشت خلاقیت با قصه ای آغاز میگردد از کودکی با دو پدر و دو مادر و نوجوانی در یک وادی که دارد به تازگی یاد میگردد چطور سیلیکون را به طلا مبدل کند.^{۲۱}

پی نوشتهای مترجم:

1. Time
2. CNN
3. Aspen Institute
4. Macintosh (یکی از اولین کامپیوترهای تولیدی شرکت اپل)
5. Apple (شرکت محبوی که استیو جابز تاسیس نمود)
6. Next (شرکتی که پس از اپل استیو جابز آنرا تاسیس نمود)
7. Pixar (شرکت دیگری که استیو جابز در موفقیت آن نقش اساسی داشت)
8. "Think Different" (نویسنده در این خصوص در فصلی جداگانه توضیح میدهد)
9. Allen Touring
10. Paulo Alto
11. Lauren Powel
12. Mona Simpson
13. Bill Hewlett
14. HP
15. David Packard
16. Edwin Land
17. Polaroid
18. "Jobs' Distortion Reality Field" (نویسنده در فصلی جداگانه توضیح میدهد)
19. Rashomon Effect (قصه فیلم در تاریکی مولانا مشابه این مفهوم است)
20. Apps
21. اشاره نویسنده به وادی سیلیکون (Silicon Valley) در کالیفرنیاست که زادگاه صنعت کامپیوتر محسوب میگردد